



پادشاه و ابر باف

مایکل کچپول • آلیسون جی • آزاده کامیار



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



یکی بود یکی نبود. پسری بود که می‌توانست از ابرها پارچه بیافد.

او نوک تپه‌ای، یک چرخ نخ‌ریسی و یک ماشین پارچه‌بافی داشت.

ابرها که می‌گذشتند، پسر چرخ نخ‌ریسی را به کار می‌انداخت،

چرخ قرقر می‌چرخید و او از ابرها نخ می‌ریسید.

صبح دم با طلوع خورشید، نخ به رنگ طلا درمی‌آمد،

بعد از ظهرها به رنگ سفید و وقت غروب به رنگ سرخ.

درست همان‌طور که مادرش به او یاد داده بود.





بعد، ماشین پارچه بافی را کار می انداخت، ماشین
تلق و تلق صدا می داد و او از نخ پارچه می بافت.
موقع کار، آوازی را که مادرش یادش داده بود، می خواند:
«به قدر کفایت بیاف ای پسر
و هرگز نبافش از حد به در.»





پسرک عاقل بود.
به اندازه‌ی دو شال نخ ریسید
و پارچه بافت.

یکی سفید یکدست که در گرما
روی سرش می‌گذاشت تا زیر
آفتاب نسوزد.

یک شال دیگر هم برای روزهای سرد.
شالی با رنگ‌های طلایی و سفید و سرخ،
نرم مثل یال اسب،
گرم مثل بلوط برشته.

مادرش خوب یادش داده بود.

